

یادمان

حمیدرضا عسگری
مورودی

به طواف ایستادنت می آیم، حاجی!

دربرقه‌یار روزهای عشق و مردانگی، سردار مروت و پایداری، حاج شعبان (علی) نصیری همان که در حرم حرم به مولایش ابا عبدالله الحسین (ع) پیوست باز یک بار دیگر روی شانه‌های شهر آوار خاطره‌هاست! از دیروز تا امروز از دلشوره‌های والفجرمقدماتی تا شب‌های نارام مهران! حاجی! در این بهانه‌های سرشار ویکریز خاطره‌هایت اقامت دارد! و هنوز و همیشه پشت دروازه‌های زمان سکوتت معماست! این بار ن توفخته‌ای! و ما برخاسته‌ایم تا همه سال‌های ایستادنت را طواف کنیم! بی آنکه بدانیم تواجبت گریه‌واستغاثه در شب آفتابی «مجنون» ی! حاجی! فردا

بربلندای لحظه‌ها آنجا که تو دل‌ها را فرمان آتش می‌دهی دلتنگی کربلای ۴ موج می‌زند! و ما دوباره چغی‌های غریب‌را به یاد زخم‌های تو در خیبر و بدر پر از اشک و عشق می‌کنیم! حاجی! فردا که می‌روی به چغی‌های گردن بگو حلقه این محاصره روز به روز تنگ‌تر می‌شود! تا می‌توانید «علی اکبر» بفرستید!

خاطرات شیرالله صمدی نیا در «روزهای ارغوانی»



کتاب «روزهای ارغوانی» شامل خاطرات شیرالله صمدی نیا در ۱۶۷ صفحه با هدف بیان خاطراتی از دوران دفاع مقدس نگاشته و توسط انتشارات «صبر» روانه بازار شد. این کتاب حاصل ۱۰ جلسه مصاحبه است. در خلاصه‌ای از کتاب «روزهای ارغوانی» که به همت «فرزاد بیات موجد» جمع‌آوری و تدوین شده آمده است: «این را باید بگویم که کمک‌های مردمی زیادی به جبهه می‌رسید. اگر بگویم ۸۰ درصد هزینه‌های جبهه‌ها از طریق کمک‌های مردمی تأمین می‌شد بی‌راه نگفته‌ام. در داخل بعضی از بسته‌های کمک‌های مردمی، نوشته‌هایی بود که می‌شد فهمید کار بچه‌های مدرسه‌ای است. ابراز احساسات به رزمنده‌ها بود. گاهی هم درد دلشان را به ما می‌گفتند از جای خالی پدر یا سختی‌های زندگی‌شان که به گردن مادرشان افتاده. بعضی از این نوشته‌ها غوغایی در دل بچه‌ها می‌انداخت، اشکشان را درمی‌آورد یا لیختنی در گوشه لبشان می‌نشاند. بعضی‌هایشان هم مثل نان‌ها، خوردنی‌ها یا پوشیدنی‌ها هیچ نوشته‌ای نداشتند، مثل یک جوراب، کلاه یا یک شال پشمی که معلوم بود کارخانه‌ای نیست و به دست یک خانم روستایی یا دختر شهری بافته شده بود زیرا با دل بچه‌ها بازی می‌کرد. دقت که می‌کردی براحتی می‌توانستی حرف‌های نوشته‌شان را از میان تار و پود آن بخوانی که با زبان بی‌زبانی می‌گفت که ما پشتیبان شما هستیم، پشت شما ایستاده‌ایم، خسته نشوید و جنگ را تا پیروزی ادامه بدهید.»

«وقتی مهتاب گم شد»، روایتی از یک واقعه تاریخی



«وقتی مهتاب گم شد» قبل از آنکه شرح زندگی علی خوش‌لفظ باشد، روایتی عینی از واقعه‌ای تاریخی است که موجب شد سرنوشت خیل وسیعی از مردمان ایران تغییر کند. علی خوش‌لفظ، که نامش را به دلیل نزدیکی تولدش با ولیدعهد پهلوی، جمشید گذاشته بودند، سال‌ها بعد در نوجوانی، هم‌زمان با وقوع انقلاب اسلامی، دچار تحول و دگرگونی در اهداف و آرمان‌ها می‌شود. همین انقلاب درونی باعث می‌شود در نخستین اعزام به جبهه نام خود را به علی تغییر دهد و سرانجام زندگی‌اش هم تغییر کند. علی پانزده ساله در عنفوان جوانی با اصرار فراوان خود به جبهه اعزام می‌شود و آنجاست که درمی‌یابد شهادت ارمانی است که با ترک خود به دست می‌آید، اما گویی قرار است علی خوش‌لفظ با تنی مجروح و خسته زنده بماند تا سال‌ها بعد ماجرای وصل حدود هشتصد دوست و برادرش را برای ما روایت کند. متن تقریظ رهبر انقلاب بر این کتاب، که روایتی عاطفی از خاطرات جانباز سرفراز آقای علی خوش‌لفظ، هم‌رزم حاج احمد متوسلین، به قلم آقای حمید حسام است، بدین شرح است: بچه‌های همدان، بچه‌های صفا و عشق و اخلاص؛ مردان بزرگ و بی‌ادعا، یاران حسین (علیه‌السلام)؛ یاوران دین خدا و آن‌گاه مادران؛ مردآفرینان شجاع و صبور و آن‌گاه فضای معنویت و معرفت؛ دل‌های روشن، همت‌ها و عزم‌های راسخ، بصیرت‌ها و دیدهای ماورائی. این‌ها و بسی جویبارهای شیرین و خوشگوار دیگر از سرچشمه این روایت صادقانه و ننگارشان استادانه، کام دل مشتاقان را غرق لذت می‌کند و آتش شوق را در آن سرکش‌تر می‌سازد. راوی، خود شهیدی زنده است.

وحیده وحیدی

در باره سوم خرداد و آزادسازی خرمشهر مکرراً گفتیم و شنیدیم و شاید خیلی‌هایمان قصه رشادت‌هایی که به بازپس‌گیری و جب به وجب خاک ایران منجر شده است را هرگز از یاد نبرده باشیم. اما در این بین شهدایی هستند که کمتر از آنها یاد شده است. دلیلش را اگر نگوییم شاید بهتر باشد اما همین بس که قصه آشنایی ما با شهید «سید ابراهیم لطیفی رستمی» برمی‌گردد به تابلویی از عکس او که در ورودی شهر «رستمکلا» در استان مازندران نصب شده است. شهیدی که وقتی بر سر مزارش می‌رویم، می‌بینیم که مردم زیادی از او خاطره دارند و دور مزارش جمع شده‌اند. اگرچه او در چهارم خردادماه ۶۷ در منطقه شلمچه به شهادت رسید اما قبل از آغاز جنگ پشت سر حضرت امام (ره) ایستاد و برای پیروزی انقلاب تلاش کرد. از طرفی با شروع جنگ و داشتن ۶ فرزند برای ادای حق به مناطق عملیاتی رفت. پیکر او ماه‌ها بر زمین ماند و عاقبت در مهرماه ۶۷ به شهرش رستمکلا بازگشت. با خانم صد اقت همسر شهید سید ابراهیم لطیفی رستمی گفت‌وگویی انجام دادیم که در ادامه می‌خوانید.

گپ و گفتی با همسر شهید سید ابراهیم لطیفی رستمی

«ابراهیم» در آتش سوزان شلمچه

«

دیدگاه

■ هیچ وقت دوست نداشت اسیر شود و ما را چشم انتظار بگذارد. می‌گفت: «دلم می‌خواهد تا آخرین لحظه باشم و بعد به شهادت برسم» که اتفاقاً هم همین اتفاق افتاد، تا انتهای جنگ بود و بعد شهید شد

■ در آخرین روزهای جنگ در سال ۱۳۶۷ در ترک دشمن در منطقه شلمچه به آرزوی دیرینه‌اش یعنی شهادت نائل شد و پیکر مطهرش به مدت ۴ ماه روی خاک‌های گرم شلمچه قرار داشت که پس از قبول قطعه‌نامه مبادله در روز ۱۴ اردیبهشتی با تشییع باشکوهی به خاک سپرده شد

■ به شهادت فکرمی کردید آن هم یک ماه قبل از پایان جنگ؟

من راضی بودم چرا که خودش این را می‌خواست اصلاً حیف بود جور دیگری از دنیا برود.

■ از ایشان چه خاطره‌ای دارید؟

از آن مردهایی بود که خیلی به من در خانه کمک می‌کرد حتی می‌گفت: «من شهید می‌شوم و توی دلم می‌ماند.» بچه‌هایش را دوست داشت و اگر کار خطایی می‌کردند زود گذشت می‌کرد. البته در زمینه بازی‌ها اگر خلافی انجام می‌شد کمی سختگیر بود. از طرفی خیلی درحدم بود هر وقت جواب‌هایش را می‌دادم که جواب می‌داد: «جواب‌های تمیز را می‌دهم جوان‌ها بوشند تا تاحالت نکنند.»

■ در ایامی که مفقود الاثر بوده‌هچ وقت دلتان تلرزید که شاید زنده باشد؟

ابراهیم چهارماه مفقود بود؛ همه

می‌گفتند او زنده است اما من می‌گفتم نه! چون خوابش را دیده بودم؛ گفته بود: «من شهید شدم و در خاک عراق هستم نگویید اسیر هستم.» هیچ وقت دوست نداشت اسیر شود و ما را چشم انتظار بگذارد. می‌گفت: «دلم می‌خواهد تا آخرین لحظه باشم و بعد به شهادت برسم» که اتفاقاً هم همین اتفاق افتاد یعنی تا انتهای جنگ بود و بعد شهید شد.

■ پس شما خودتان را آماده شهادت ایشان کرده بودید، بعد از آن شرایط سختی را تحمل کردید؟

من همیشه آماده شنیدن این خبر بودم به خدا توکل کردم و ۶ فرزندم را بزرگ کردم.

■ بعد از این همه سال چقدر جای خالی ایشان را احساس می‌کنید؟

خیلی سخت است نباید گفت آسان می‌گذرد. بزرگ کردن ۶ فرزند و به سر و سامان رساندن آنها راحت نبود اما همیشه از خدا صبر خواستم.

و دوستان کماکان از شما خبر داشتند... ولی وقتی آزاد شدید بیشتر مفقود می‌شدید و هیچ‌کس حتی خانواده‌ون هم ازتون خبری نداشت ولی به عده خاصی می‌دوستان شما کمک‌هاستید.

آره حاج آقا شادید الان هم کسی هنوز نمی‌دونه که اون روزا شما کجا می‌رفتن و مفقود می‌شدید؟

اون روزا شما بیشترین وقتتون را صرف بچه‌های آزاد خصوصاً بچه‌های جانبازی می‌کردید که کسی رو نداشتن تا دست نوازش به سرشون بکشن آخه شما همیشه خودتون به هرچی می‌گفتید عمل می‌کردید باید پاک می‌بودید و خدمتگزار...

این دوره نمونه که پاک بودن و خدمتگزار بودن نعمتی نیست که گیر هر کسی بیاد... باید فردش باشی باید خیلی خاکی باشی تا بتونی از زمین اونم با اون اشک چشم‌های خداترست از زمین بلند شی...

آره این وعده خداست: «اگه تقوا داشته باشید قدرت تشخیص رو بهتون مده که شما رفتن اتفاقات زیادی افتاده و برامون دعا کن که بتونیم بنده در بند خدا باشیم و در دین داشته باشیم. تا پاک باشیم و خدمتگزار و در مبارزه با ابلیس که قسم به گمراهی ما خورده پیروز و موفق باشیم.



هیچ وقت تغییر نمی‌کنه و عوض نمی‌شه خداست. حاج آقا یادونه صدام به ایران حمله کرد و عامل جنایت‌های بسیاری شد و... ولی باعث شد که ما وحدت پیدا کنیم رو در روی هم قرار می‌گیرن مثلاً به عده اردوگاه‌ها هم برادر بودیم و همه پشت هم بودیم ولی وقتی صدام رو پس زدیم و پیروز شدیم نه تنها وحدت و برادری مون حفظ نشد و عمیق نشده بلکه دچار مشکل شدیم و متفرق شدیم و هرکی برا خودش به تبیم

باش و خدمتگزار تا جایی که فرمودید خاک بشین تا مردم پا بذارن روتون و رد شن... اما حاج آقا تازه بزرگ پکی و خدمتگزار نه تنها کنار هم دیگه نیستن بلکه خیلی اوقات فانی‌اند مگر خدا که باقیه. روزگار غربی شده حاج آقا حفظ دین و ایمنون یکی از سخت‌ترین کارا شده، برای به دست آوردن دنیا، آخرت می‌فروشن... در صورتی که بنا بر دنیا را فانی آخرت کنیم.

آره آقا جون!! روزگار غربی شده به روزی فرمودید: پاک